

انگور نارس

پگاه مرادی

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : مرادی ، پگاه
عنوان و پدیدآور : انگور نارس / پگاه مرادی.
مشخصات نشر : نشر علی.
مشخصات ظاهری : ۹۵۰ ص.
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 348 - 9
یادداشت : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی : ۵۲۴۸۳۱۹

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

انگور نارس

پگاه مرادی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:


لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان


صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 348 - 9

۳  پگاه مرادی

به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان

۴ انگور نارس 

چادر گل‌دار را رویش کشید. صدای نجوای‌های زیر لبی دیگران در گوشش پژواک می‌شد. هیچ‌کس حواسش به او نبود. دلش کمی تنهایی می‌خواست. چند زن پس از اتمام نمازشان به هم قبول باشه‌ای گفتند و دست‌های یکدیگر را فشردند.

مسجد بود و دلش می‌خواست همان گوشه کمی خلوت کند. کمی خوابش می‌آمد؛ چشم‌هایش گرم شد که صدایی او را به خود آورد.
— خانوم؟ خانوم؟

پوف کلافه‌ای کشید و چادر را از روی صورتش کنار زد. معترضان به زن که مانند اجل معلق بالای سرش ایستاده بود، نگاهی کرد.
چشم‌هایش سرخ بودند.

آرام لب زد:

— بله؟

— اینجا که جای خواب نیست خانوم. پاشو، پاشو که الان در مسجد رو می‌بندن.

خمیازه کشید. پرسشگرانه نگاهی به اطراف انداخت.

— مگه چهار رکعت عشا نمونده؟ حالا چه اصراری به بلند شدن من دارین؟ نمازش را اول وقت خوانده بود؛ این بار برخلاف دفعات قبل، نمازش را به جماعت نخواند. دلش قد تمام شاپرک‌های خسته، گرفته بود.

چادرش را در آغوش کشید. از چادرهای خود مسجد بود. زن اخم کرد.

— بیا و خوبی کن. اینجا کی حواسش بهت بود؟ اگر خواب می‌موندی کی می‌خواست بیدارت کنه؟ پاشو چند رکعت نماز شکر بخون. باعث آرامش بیشترت می‌شه. پاشو مؤمن خدا!

آرام بلند شد و تکیه‌اش را به دیوار زد. حوصله‌ی بحث نداشت. زمزمه کرد:
— باشه. ممنون. دستت درد نکنه.

زن پشت چشمی نازک کرد.

— خواهش می‌کنم.

انگار امروز همه‌ی دنیا قصد اذیت کردنش را داشتند. بق کرده به چند زن که در حال قنوت بودند نگریست؛ چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد. اشک روی گونه‌اش قیل خورد و قیل خورد تا به چانه‌اش منتهی شد. دوباره چادر را روی سرش کشید. گل‌های چادر زیادی بهار را به رخش می‌کشیدند. البته که دلش همیشه‌ی خدا زمستان بود و انگار بهار به یغما رفته بود.

پیشانی‌اش را روی زانوهایش قرار داد و بی‌صدا کمی بارید. دلش سبک شد. دم غروب که می‌شد؛ انگار قلبش می‌گرفت. یاد تمام ناکامی‌های زندگی‌اش که می‌افتاد بغضش می‌گرفت و آرام و بی‌صدا می‌بارید. موبایلش به صدا درآمد. بی‌تعلل از کیف درش آورد و به صفحه نگریست. ناخودآگاه لبخند زد. دیر که می‌کرد تماس می‌گرفت.

با صدای خش‌داری گفت:

— بله عماد؟

— سلام مهراز گلی.

همیشه خوشمزه حرف می‌زد.

— سلام عزیزم. خوبی؟

— خوبم. کجایی عمه؟

بغضش را قورت داد.

— مسجد محل.

عماد درگوشی پچ زد:

— زود نمی‌آی؟ آخه دلم برات تنگ شده.

لبخند کنج لبش نشست. دلش گرفته بود؛ اما اگر در میان این همه ناآرامی درویش، عماد ابراز دلتنگی می‌کرد ساقه‌های امید در دلش رشد می‌کردند و سرحال می‌آمد.

— الان می‌آم خونۀ قربونت برم. چیزی لازم نداری از بیرون؟

عماد متفکر لب زد:

— یه تحقیقی می‌خوام واسه مدرسه. درباره‌ی گیاهان.

— این علوم شما و تحقیقاتش هیچ وقت خدا تمومی نداره؟
عماد که انگار سر درد دلش باز شده باشد غر زد:
— آه. همه ش تقصیر آقای سمیعیه، کاشکی فردا ماشینش پنجر بشه نیاد.
نتوانست خوددار باشد و نخندد! با صدای بلند خندید.
همان زنی که چند دقیقه ی قبل بالای سرش ایستاده بود؛ نگاهش کرد و با
افسوس سر تکان داد.
حالا آن زن با خودش چه فکر می کرد؟ لابد می گفت بنده خدا سبک عقل
است. یک دقیقه گریه و دقیقه بعد می خندد. لب گزید و معترض درگوشی
نالید:
— عماد؟ این چه حرفیه آخه؟ این چه دعاییه برای معلمت می کنی؟ بنده ی
خدا بده که می خواد با تحقیق مطلب یادتون بده؟
عماد غر زد و همان لحظه صورت سرخ و سفید و گوشنالود او مقابل
چشم هایش نقش بست؛ با همان لب های قرمز! هنگامی که می خندید؛ هنگامی
که غر می زد؛ زیادی خواستنی جلوه می نمود و لب های تپلش در همه حال
صورتی می شدند.
— عمه آخه کمفرانس هایی که می گه...
آرام خندید:
— منظورت کنفراسه؟
عماد غرغرکنان درگوشی نالید:
— همون که می گی!
صحبت با عماد انگار کمی دلش را سبک کرده بود.
— مواظب خونه باش تا پیام.
— اجازه هست املت درست کنم؟
شکموی دوست داشتی. لبخند زد.
— باشه.
عماد آرام گفت:
— عمه؟
مهرآز ار جایش بلند شد.

– جون؟

– تخم مرغ نداریم.

آرام چشم‌هایش را بست. مشخص بود دست به کار شده و تخم مرغ در یخچال پیدا نکرده. به کل یادش رفته بود تخم مرغ بخرد. لب زد:

– می خرم.

– باشه. پنیر پیتزا هم می خری؟

گاهی از این پرخوری‌هایش عاصی می شد. نرم گفت:

– باشه... کاری نداری؟

صدای مریم از آن طرف تلفن شنیده می شد.

– عماد؟ بیا.

عماد خداحافظی و تماس را قطع کرد.

چادر را با دقت تا کرد. دلش کمی قدم زدن در خیابان‌های اطراف خانه‌شان را می خواست.

روبه روی شیشه‌های کافی‌نت ایستاد، تعلل کرد. روی آن را نداشت که وارد شود و به عمق چشم‌هایش نگاه کند و بگوید بازهم برای تحقیق‌های علوم عماد آمده است. آه خدایا چقدر سخت بود!

چگونه در مقابلش بایستد و طوری برخورد کند که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده است؟ آب دهانش را به سختی بلعید. چقدر طعمش به زهر نزدیک بود! وارد شد. چند زن و چند مرد پشت سیستم نشسته بودند و کارهایشان را انجام می دادند. دختری هم در حال پرداخت شهریه‌ی دانشگاهش بود. همین که صدای آویز بالای درِ کافی‌نت طنین انداخت، متوجه‌ی حضور شخص دیگری شد. سر بالا آورد و نگاهشان تلافی پیدا کرد. نفس در سینه‌اش حبس شد. دست‌هایش کمی می لرزیدند.

– سلام!

سپس چشم‌هایش را بی تفاوت نشان داد. او یک مهندس کامپیوتر بود و کافی‌نت می چرخاند؛ اصلاً مهم نبود که روزی...

سلام بود و جوابش واجب و مهم‌تر از آن هفتاد ثواب داشت!

— سلام.

دختری که کنار دستش بود گفت:

— ممنونم آقای سعیدی. چقدر تقدیم کنم؟

سعیدی انگار صدایش را نمی شنید. به خودش آمد و آرام لب زد:

— قابلتون رو نداره؟

دخترک لبخند زد.

مهرآز به یک باره نفسش را رها کرد. پس از پرداخت هزینه، دختر از سالن خارج شد.

ماهان به سوییچ برگشت و پرسید:

— امرتون؟

دسته‌ی کیفش را در دست فشرد. پس امری داشت؟ اصلاً برای چه آمده بود کافی‌نت؟ همه‌اش تقصیر عماد و تحقیق‌هایش بود. نه اصلاً تقصیر آقای سمیعی بود!

تارهای صوتی‌اش لرزش داشت.

— برای تحقیق علوم عماد او مدم.

لبخند کم‌رنگی روی لب ماهان نشست. یاد عماد و لپ‌های سرخ و سفیدش همه را به تبسمی شیرین دعوت می‌کرد.

ناخودآگاه چشم‌هایش به دست‌های خوش‌فرم ماهان کشیده شد! چشم بود دیگر، نگاه می‌کرد. به دست مردانه و گندم‌گونش نگریست؛ حلقه در دست چپش خودنمایی می‌کرد و دلش را به تلاطم می‌انداخت. حلقه‌ای که همه‌ی افکار فانتزی و بی‌دغدغه‌اش را به یغما می‌برد و دخترانه‌هایش را خدشه‌دار می‌کرد.

بی‌آن که دیگر نگاهش کند موضوع تحقیق را گفت و گوشه‌ای ایستاد. مظلومیتش زیادی در چشم بود. قلبش در آستانه‌ی مچاله شدن بود و نمی‌دانست چگونه این بغض لعنتی را قورت دهد.

از این کافی‌نت و مدیرش بیزار بود. ای کاش به حرف عماد گوش نمی‌کرد. یک بار نمره‌ی تحقیق نگیرد، به جایی که بر نمی‌خورد.

لب زیرینش را به دندان گرفت و هیچ نگفت.

برگه‌ها را به دستش داد.

— چقدر تقدیم کنم؟

ماهان بی آن که نگاهش کند لب زد:

— هیچی.

به غرورش برخورد. مگر می‌شود هرکس بیاید اینجا هیچی جوابش باشد؟ آن قدرها هم به پوچی نخورده بودند که هیچی جوابش شود. اخم کرد و نگاه از ماهان گرفت. اسکناس را روی میز گذاشت و از سالن خارج شد. این بار صدای ماهان و بلند شدنش از روی صندلی توجه چند مرد و زن را که پشت سیستم نشسته بودند، به خود جلب کرد.

— مهراز؟

اما همیشه همین بود. زن بود و نباید غرورش خدشه‌دار می‌شد. خریده‌ها را در دست گرفت و با لبه‌ی کلید چند ضربه به در فلزی زنگ‌زده‌ی خانه‌شان نواخت. صدای لخلخ دم‌پایی‌های آبی پلاستیکی عماد و هن‌هن‌کردنش، از پشت در هم شنیده می‌شد. لبخند کنج لبش نشست. سعی کرد لبخند بزند و غم چند ساعت پیشش را بروز ندهد.

عماد با لب‌های صورتی رنگش خندید.

— سلام عمه، خوش اومدی!

خم شد و گونه‌ی داغ و گوشتی‌اش را بوسید. بوی شامپو و صابون می‌داد. پیرهن سایز بزرگی به تن کرده بود که هیکل تپلش را بامزه‌تر جلوه می‌داد.

— سلام به روی ماهت کاکلی.

عماد چینی به بینی انداخت؛ خوشش نمی‌آمد از لفظی که از کودکی تا به حال با آن صدایش می‌زد. دیگر بزرگ شده و برای خودش مردی بود. البته که سیزده سال سن، برای همه‌ی پسرها مرد بودن به حساب می‌آید!

مهراز با دیدن چین روی بینی‌اش لب‌گزید و چشمک زد. به نایلون‌های دستش اشاره کرد.

— مرد خونه کمک عمه‌ش نمی‌کنه؟

نقطه ضعفش همین بود. مرد بودن را به رخش می‌کشید و می‌دانست برایش

کوه هم جابه جا می کند.

— روی چشمم عمه.

نفسش جا آمد. لبه‌ی حوض نشست و دستی به اطلسی‌های کنار حوض کشید. جوراب‌های رنگ پایش را از پا درآورد، در همان حال پرسید:

— درسات رو خوندی عماد؟

عماد که چشم‌هایش با دیدن چپیس و پفک‌ها برق می زد، آب از لب و لوجه‌اش آویزان شد و در همان حال گفت:
— آره.

مهراز شالش را درآورد.

— مادرت چگونه؟ خوابیده؟

مریم از داخل اتاق که پنجره‌اش روبه حیات خانه باز می شد جواب داد:

— بیدارم مهراز، چقدر دیر اومدی؟

می دانست نبودش به چشم می آید. دلش کمی خلوت کردن، خواسته بود، دست خودش نبود. او هم آدم بود و یک جاهایی کم می آورد.

با صدای به ظاهر سرحالی گفت:

— کافی نت شلوغ بود مریم. الان دست و روم رو بشورم می آم پیشت.

مریم با همان صدای نازش خجالت زده نالید:

— هنوز نمازم رو نخوندم مهراز. وقتی کارهات رو کردی می آی کمکم؟

روبه عماد نگریست و اخم کرد؛ در همان حال مریم را مخاطب قرار داد.

— پس عماد اینجا چی کاره‌س؟

عماد در حالی که در پفک را باز می کرد گفت:

— به خدا خودش گفت درس بخون عمه، گفت درست واجب تره. وگرنه

می خواستم...

از جایش بلند شد. می دانست مریم نماز اول وقت را دوست دارد. مانند

چای تازه دم که نوشیدنش می چسبید.

— باشه. هزار بار گفتم قسم نخور.

غم همچون کوهی در دلش تلنبار شد. عماد ناراحت مقابل مهراز ایستاد.

— عمه تحقیق برام آوردی؟

مهرآز به کیفش اشاره کرد.

— می تونی از توی کیفم برداری.

— عمه...

کفش‌هایش را درآورد و وارد خانه شد.

— دیگه چیه؟

عماد دلجو یانه گفت:

— امشب شام باهام می خوری؟

خنده‌اش گرفت. مگر می شود عماد آشپز باشد و نخورد؟ به چشم‌های سبز عماد نگریست. موهای سیاهش روی پیشانی‌اش ریخته بود و صورتش را خواستنی تر نشان می داد. شکم تپل و برآمده‌اش هیچ وقت خدا آب نمی شد.

برای آن که ناراحتش نکند چشمک خسته‌ای زد و گفت:

— مادرت نماز خونند می آم سه تایی املت عمادپز بخوریم. باشه؟

چشم‌های عماد ذوق زده درخشید. از بچه‌های مدرسه حرف‌های جالبی آموخته بود و بلبلی زبانی‌اش گل کرد.

— عمه عاشقتم به مولی.

مهرآز خندان به سوی اتاق مریم رفت. حالا واقعاً خوشحال بود و لازم نبود که خوشحالی‌اش را تظاهر کند. دست روی چهارچوب گذاشت و تکیه زد.

— مهمون نمی خوای؟

نگاه مریم به پنجره بود. با شنیدن صدای مهرآز نگاهش را به او سوق داد و لبخند زد.

— کاش همه‌ی مهمون‌ها مثل تو بودن.

مهرآز با گام‌های کوتاه خودش را به تخت مریم رساند و لبه‌ی آن نشست. دست بی حسش را در دست گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد.

— عروس گلمون چگونه امروز؟

مریم با مکث پلک‌هایش را بست و آرام باز کرد.

— فعلاً خوبیم. تا بعد...

مهرآز خندید. دست پیش برد و موهای افتاده روی پیشانی‌اش را کنار زد.

— چرا نداشتی عماد مهر بیاره و نمازت رو بخونی؟

مریم نفس عمیق کشید.

— بچه م درس داشت. دیدم غرق درسه، دلم نیومد مزاحمش بشم.

این بار آه عمیقی کشید و افزود:

— چه می شه کرد؟ خاک توی سرم، از پس کارهای شخصی خودمم برنمیام.

شدم وبال گردن تو و عماد...

مهراز دست مقابل دهانش گذاشت و اجازه‌ی پیش‌روی نداد. بغض به

اندازه‌ی سیب در گلویش نشست. جدی در چشم‌های سبز مریم نگریست. بینی

کوچکش از شدت گریه قرمز شده بود. دست بی‌حسش را فشرده و نالید:

— هزار بار گفتم بدم می‌آد این حرفا رو می‌زنی مریم. تو چراغ این خونه‌ای.

مادر عمادی. من این قدر دوست دارم که از کارهایی که برات می‌کنم، خسته

نمی‌شم. می‌فهمی؟

اشک‌های مریم از گوشه‌ی چشم چکید. مهراز چه می‌دانست مانند یک تکه

گوشت سال‌ها روی تخت افتادن یعنی چه؟ چه می‌دانست دلش چقدر برای راه

رفتن می‌آن مردم تنگ شده یعنی چه؟ خسته شده بود. دلش می‌خواست عماد را

تنگ در آغوشش بگیرد و با دست موهای سیاهش را که شبیه عباس بود؛ لمس

کند.

مهراز اشک‌هایش را با دست پاک کرد. با صدای لرزانی گفت:

— گریه چرا؟

مریم پر بغض نالید:

— اگر توی اون ماشین لعنتی منم با عباس رفته بودم، این همه سال مثل یه

تیکه گوشت رو تخت نمی‌افتادم.

چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد. مهراز در حالی که اشک روی گونه‌اش غلت

می‌خورد، خشمگین گفت:

— بس کن مریم. اوقاتمون رو تلخ نکن. هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست.

سپس از جایش بلند شد تا کاسه‌ای بیاورد و برای مریم وضو بگیرد.

مریم با صدای مرتعشی هق زد:

— آره حکمت اینه، تویی که الان بیست و پنج سالته پیر شدی. حکمت اینه

که هرکی می‌آد خواستگاری با دیدن من و عماد دمش رو می‌ذاره روی کولش و

می‌ره. حکمت اینه که اون قدر...

مَهرآز دست پیش برد و گلدان شیشه‌ای کنار میز را روی زمین کوبید.

— بس کن مریم. بس کن این قدر جیگرم رو با حرفات آتیش زن.

مریم هق هقش اوج گرفت.

صدای تیک تاک عقربه‌های ساعت، آمیخته با هق هق مریم، سکوت اتاق را بغل می‌کرد. از اتاق خارج شد و به دیوار چسبید. گوشت دستش را گزید تا صدای گریه‌اش به گوش مریم نرسد.

صدای آواز عماد و شعر رپی که از یاس نجوا می‌کرد، در حالی که چند تخم مرغ در ماهیتابه روی گوجه‌های خوشمزه‌اش سرخ می‌کرد؛ انگار برایش لالایی غمگینی را می‌خواند و نمی‌توانست خوددار باشد، در مقابل اشک‌هایی که هر لحظه بیش از پیش از هم سبقت می‌گرفتند.

مریم و افکارش را چه می‌کرد؟ چگونه باید می‌گفت که از داشتنشان شاکر است؟

عماد با آن هیکل گوشتی‌اش از آشپزخانه تا سالن پذیرایی در رفت و آمد بود. مریم سلام و تشهد را زیر لب خواند و شروع به نجوای ذکر کرد. سعی می‌کردند به چشم‌های هم نگاه نکنند. مَهرآز زمزمه کرد:

— قبول باشه.

مریم خواهرانه نگاهش کرد.

— قبول حق.

مَهرآز مهر را بوسید.

— من رو که دعا می‌کنی؟

مریم چشمک زد.

— هر روز و هر شب.

عماد از آشپزخانه با صدای بلندی گفت:

— عمه؟ نمایین؟

مَهرآز به مریم نگریست.

— دوست داری بریم توی سالن شام بخوریم یا اینجا؟

مریم نالان با خودش حرف زد:

— آخه سخته من رو ببرید توی پذیرایی.

مَهراز آه عمیقی کشید و لبخند زد:

— مسئله‌ای نیست. می‌گم عماد سفره رو پهن کنه توی اتاق.

مریم بغضش را قورت داد.

— باشه.

مَهراز خم شد و پیشانی نرمش را بوسید. مانند خواهر نداشته‌اش دوستش داشت و خاطرش برایش عزیز بود. از جایش بلند شد تا به کمک عماد سفره را در اتاق مریم پهن کنند که مریم خطابش کرد:

— مَهراز؟

— جانم؟

مریم به سختی گفت:

— ناراحتی؟

مَهراز سرخوش خندید. خدایا چقدر سخت بود خنده‌ی تلخ‌تر از گریه‌اش!

— باز خُل شدی؟ ناراحتی واسه چی آخه؟

اشک از گوشه‌ی چشم مریم چکید. می‌دانست دل مَهرازش قد یک گنجشک نازک است. مگر می‌توانست ناراحت نباشد؟

— من می‌دونم چقدر با دیدن ماهان، داشتی پروبال می‌گرفتی واسه پرواز.

اشک آمد تا همه‌ی وجودش را به آتش بکشد؛ اما شکستن مقابل مریم از توانش خارج بود. آن هم برای چندمین بار در یک شب. سرش را خم کرد:

— نبینم با این افکار خودت رو اذینت کنی مریم جونم؟ قسمت منم ماهان

نبود. می‌تونم با قسمت بجنگم؟

مریم آب دماغش را بالا کشید. چقدر حرف‌های مَهراز دلش را پرپر می‌کرد.

مرتعش گفت:

— عباس همیشه می‌گفت این ما هستیم که قسمت رو می‌سازیم.

لب‌هایش را ترکرد. عباس همیشه راست می‌گفت و نمی‌توانست حاشا کند.

چند لحظه به هم نگاه کردند؛ پرحرف، پرمعنی!

زمزمه کرد:

— برم سفره رو بیارم یه دلی از عزا دربیاریم.

عماد با لب‌های آویزان مقابل در ایستاد و سرش را به دیوار چسباند.

— پس چی شد؟ چرا نمیاین؟ گشنگی مردم!

مَهراز خم شد و گازی از لپش گرفت که باعث شد داد عماد درآید و این شد بازی سر شبشان. مَهراز به دور پذیرایی می‌دوید و عماد به دنبالش. پشت مبل‌ها سنگر می‌گرفتند؛ همان مبل‌هایی که عباس روزی با هزار آرزو کنار می‌کرد و پول‌هایش را روی هم می‌گذاشت تا برای مریمش آشیانه‌ی گرم بسازد و البته که ساخت؛ مگر می‌شد عباس عزمش را جزم بکند و هیچ شود؟ فقط عمر خوشبختیشان سه سال بود!

عماد نفسش گرفت و با لودگی گفت:

— عمه غذا سرد شد.

مَهراز نفس نفس زنان گفت:

— کاکلی پاشو کمک کن سفره رو ببریم اتاق مامانت.

لب‌های عماد آویزان شد. در همان حال بی‌حرف و وسایل روی سفره را برداشت. کمی دلش گرفت؛ دلش می‌خواست حداقل مادرش، مانند همه‌ی مادرها، می‌توانست راه برود. یک بار همانند آنها کنارشان دور سفره‌ی نقلیشان بنشینند.

سفره را در اتاق مریم پهن کردند و مرتب چیدند.

عماد مرد بودنش همه جور به چشم می‌آمد. با مهربانی تن مریم را در آغوش کشید و روی ویلچر نشاندهش.

— مامان راحتی؟

مریم چشم‌هایش را آرام بست.

— آره مادر.

مَهراز سعی می‌کرد نگاهشان نکند تا مریم معذب نشود. لقمه‌ای نان و املت به دهان گذاشت که عماد چهارزانو مقابلش نشست. انگشت شست پایش را همیشه تکان می‌داد. به دهان مَهراز چشم دوخت.

— خوشمزه‌ست؟

مَهراز به مریم نگریست و با ذوق سر تکان داد.

— بیا ببین پسرت چه کرده، عماد یه پا آشپزه!

عماد ذوق زده چندین بار پلک زد.
— از توی تلویزیون دیدم.
مریم گفت:
— چقدر پنیر پیتزا ریختی روش عماد.
عماد با لحن بامزه‌ای گفت:
— سرآشپزه می‌گفت. آقای گلریز.
مَهرآز خندید.
— از دست تو عماد. واسه شب سنگینه. سخته نکنیم!
عماد نمکی خندید:
— یه شب هزار شب نمی‌شه عمه.
برای مادرش یک لقمه گرفت و با حوصله منتظر جویدنش شد. مَهرآز گفت:
— زود بخوابی‌ها، فردا صبح قبل مدرسه باید یه سر بری نونوایی.
عماد در حالی که لقمه‌ی پدر مادر داری برای خودش می‌گرفت و به سوی
دهانش می‌برد نالید:
— امشب نود داره عمه. تورو خدا!
مَهرآز خم به ابرو آورد.
— عمراً، بچه‌ی محصل رو چه به نود دیدن؟ فردا ریاضی داری. نمی‌خوام
خواب‌آلود باشی.
مریم به عماد اشاره کرد که کمی دوغ می‌خواهد. عماد با دهان پر گفت:
— عمه، تورو خدا؟
مَهرآز لقمه‌ی دیگری گرفت.
— هزار بار گفتم قسم نخور.
مریم گفت:
— عمه‌ش، اگر عماد قول بده همین یه امشب نگاه کنه چی؟
مَهرآز زیر زیرکی به عماد نگریست. می‌دانست عشقش فوتبال و برنامه‌ی نود
است.

— ببینم نکنه عاشق عادل فردوسی پور شدی؟
عماد چشم‌هایش برق زد.

— عمه دلم می‌خواد فوتبالیست بشم. دوست دارم توی تلویزیون نشونم بدن بهم افتخار کنی.

سپس لیوان دوغ را به لب‌های مریم نزدیک کرد. مریم با چشم اشاره کرد کافی است. سپس گفت:

— الهی به حق علی بشی نور چشمم. چرا که نه؟ عمه‌ت همین الانشم بهت افتخار می‌کنه!

مهرآز روبه عماد گفت:

— دوست داری بری؟

عماد مغموم نگاهش کرد.

— هان؟

— برای فوتبالیست شدن دوست داری بری کلاس؟

عماد به مادرش نگاه کرد. مگر می‌شد آرزوی فوتبالیست شدن را نادیده بگیرد؟ اما هزینه‌های زندگی چه می‌شد؟ خرج و مخارج خودش و مادرش؟ عمه‌ی جوان و سخت‌کوشش!

مهرآز سر تکان داد.

— آره؟

عماد از خدا خواسته نگاهش کرد.

— خیلی.

به فکر فرو رفت. باید پول‌هایشان را مدیریت می‌کرد. عماد هم کم‌کم بزرگ می‌شد و خواسته‌هایش یکی از یکی بیشتر!

عماد در حالی که سبزی به دهانش فرو می‌برد گفت:

— عمه توی مدرسه همه بهم می‌گن استعداد داری. تو رو خدا بفرستم کلاس.

مهرآز نیم‌نگاهی به مریم کرد. چشم‌های مادر و پسر، هر دو یک خواهش را بیداد می‌کردند. دلش نیامد نه بیاورد.

— شامت رو بخور عزیزم. مگه می‌ذارم چیزی توی دلت بمونه؟ چشم از فردا می‌رم دنبال کلاس‌ها، ببینم هزینه‌ش چقدر می‌شه.

عماد حرکت انگشت‌های شست پایش تند شد.

— واقعاً؟ راست می‌گی عمه؟

— واسه اضافه وزنتم هم خوبه. حداقل یه تحرکی داشته باشی.
عماد با لب‌های چرب لبخند گل و گشادی مهمانش کرد و سپس به سویش
خیز برداشت و باران بوسه‌هایش داد مهرآز را درآورد.
— برو کنار عماد. خفه م‌کردی.
غش غش خندید.
— عمه عاشقتم. خیلی خوبی.
مریم با ذوق هردویشان را نگاه می‌کرد و در دل قربان صدقه‌شان می‌رفت.
مهرآز خنده‌اش گرفته بود.
— بیچه بهت می‌گم برو کنار. دارم خفه می‌شم عماد... عماد...
عماد با خنده فاصله گرفت. مهرآز نفسش را به یک باره رها کرد و حق به
جانب گفت:
— نه که پس فردا مثل کلاس کاراته ول کنی؟ دلم می‌خواد پیشرفتت رو ببینم.
عماد چشم بلند بالایی گفت.
— از فردا برای دوستانم پز می‌آم عمه.
مهرآز دست مقابل دهانش گذاشت و خندید.
— پز می‌آی؟ منظورت اینه که پز می‌دی؟
عماد با اشتها مشغول خوردن شد.
— آره.
مهرآز دست از غذا کشید. سیر شده بود. لقمه‌ی دیگری برای مریم گرفت و
مقابلش گرفت که مریم گفت:
— دیگه میل ندارم.
مهرآز پرسشگرانه نگاهش کرد که مریم افزود:
— هزینه کلاساش اگر خیلی می‌شه، یه چند تا تیکه طلا دارم. مال زمان عقد
و...
مهرآز دست مقابل دهان مریم گذاشت، مبادا عماد بشنود.
— اونا یادگاریه مریم. الانم خداروشکر کار و بارم خوبه. انشالله حاج اسدی
مزدم رو بیشتر می‌کنه.
مریم پر تشویش نگاهش کرد.

— خدا خیرش بده.
عماد دست از غذا خوردن کشید و مهرآز گفت:
— خودم جمع می‌کنم. برو نود ببین.
عماد گفت:
— نه عمه. ظرف‌ها رو می‌شورم، بعدش می‌رم پیش عادل!
هر دو خندیدند. مهرآز به بیرون هولش داد و با دست موهای لختش را به هم ریخت.
— من هستم. مرد خونه الان باید مردسالاری کنه. هر وقت نبودم ظرف‌ها دست تو رو می‌بوسن.
عماد مهربان نگاهش کرد.
— عمه خسته می‌شی. به خدا خودم می‌شورم.
مهرآز دماغش را کشید.
— خسته نیستم عزیزدم. برو امشب نود نگاه کن.
عماد با نگاه سبز مظلومش گفت:
— آخه باز دستات پوسته می‌زنه.
— مرطوب کننده دارم. برو عمه، برو فوتبال ببین، خیالت راحت.
— کمک خواستی صدام کنی‌ها.
مرامش مانند عباس بود. آخر بچه این قدر عاقل؟
— باشه.
به یاد سال‌هایی افتاد که باهم به مدرسه می‌رفتند و عباس کوله‌اش را تا خود مدرسه در دست می‌گرفت.
شیر آب را تا آخر باز کرد و حرص زندگی را روی ظرف‌ها درآورد.
صدای عادل فردوسی پور و خوش صحبتی‌اش در خانه طنین انداخت. زیر لب برای خودش شروع به خواندن لالایی کرد.
همچنان عادل فردوسی پور در حال خوش‌و‌پیش با چند مرد ورزشکار بود؛ صدای خنده‌هایشان لبخند روی لب‌های عماد می‌نشاند. عادل فردوسی را دعا کرد که دل عمادش را این چنین شاد می‌کرد.
لباس مریم را عوض کرد و پتو را رویش کشید. کمی خوش‌بوکننده در هوا

پاشید. شالش را از مقابل دهانش برداشت و روبه مریم گفت:

– چیزی لازم نداری؟

مریم نه آرامی گفت و چشم‌هایش را بست. همه‌ی درهای خانه را قفل کرد. عماد روبه‌روی تلویزیون به خواب شیرینی فرو رفته بود. پیراهنش بالا رفته بود و شکم گوشتی‌اش را به نمایش گذاشته بود. لبخند زد و پیراهن را رویش کشید. کیف مدرسه‌اش را کنار میل گذاشت و آرام تلویزیون را خاموش کرد. عماد در عالم خواب ناگهان چشم‌هایش را باز کرد.

– عمه... خاموش کردی؟

پتو را رویش کشید.

– بخواب عمه. دیر وقته. فردا هم کلاسیات ادامه‌ش رو بهت می‌گن.

انگار منتظر همین حرف بود. پلک‌هایش سنگین روی هم افتادند. صدای خس‌خس آرام سینه‌اش را دوست داشت. موهای لختش را از پیشانی کنار زد. چگونه می‌توانست از عماد و مریم دست بکشد؟ آن هم یادگاری‌های عباسش. کسی که همه‌جوره کنارش بود؛ وقتی کسی در کنارشان نبود، عباس بود و مردانگی‌هایش، حمایت‌هایش، حال که نبود، چگونه می‌توانست از نور چشم‌هایش دور باشد؟

دست زیر چانه برد. بالشتی کنار عماد گذاشت و دراز کشید. خوابش نمی‌آمد؛ اما باید تلاشش را می‌کرد. فردا کلی کار انجام نداده داشت. باید فردا را جور دیگر شروع می‌کردند.

آه راستی... کلاس‌های فوتبالی عماد را باید در اولویتش قرار دهد!

عماد غلتی زد و روی شکم خوابید. دهانش نیمه باز بود. لبخند کمرنگی روی لب مہراز نشست و آرام چشم‌هایش را بست. باید فردا از اولویت‌های عماد شروع می‌کرد.

صدای دست و سوت پسرها هر لحظه بیش از قبل اوج می‌گرفت. دانش‌آموزان به دو گروه تقسیم شده بودند؛ عده‌ای از حامیان عماد و دیگری از طرفداران آرمان. از سرگرمی‌های زنگ ورزششان بود. میچ می‌انداختند و زورآزمایی می‌کردند. آرمان با چشم‌های قهوه‌ای روشنش که شیطنت در آن موج

می‌زد، دست عماد را فشرد و به طعنه گفت:

— عمادخان، این دفعه بازنده‌ای!

عماد که از حرف او رنجیده شده بود، خم به ابرو آورد. به مذاقش خوش نیامد که کسی زور بازویش را زیر سوال ببرد. دانه‌ای عرق از پیشانی اش چکه کرد.

— جوجه رو آخر پاییز می‌شمارن!

او آخر اردیبهشت بود؛ اما از شدت گرما، انگار در جهنم دست و پا می‌زدند.

— شرط بندی کنیم؟

یکی از پسرها که اسمش محمد بود و قد کوتاهی داشت، به شوخی ادای معلمشان را درآورد.

— حرام است فرزندم، حرام است.

صدای خنده‌ها اوج گرفت. عماد با اخم به سویشان برگشت.

— می‌ذارین مچ بندازیم یا نه؟

ایمان با عینک ته‌استکانی اش کوله به دوش انداخت و افزود:

— بابا بریم اینا هم وقت گیر آوردن.

عماد همه‌ی نیرویش را در دست چپش انداخت و سعی کرد دست حریف را به خاک بمالد. آرمان نفس نفس می‌زد. نمی‌توانست همه‌ی حرف‌هایش تبیل توخالی باشد. این بار باید در عمل نشان می‌داد.

عماد دستش می‌لرزید؛ اما این مسئله چیزی از قدرتمند بودنش کم نمی‌کرد. چیزی نمانده بود که دست آرمان روی میز خم شود که صدای زنگ، در فضای مدرسه طنین انداخت. آرمان دستش را پس کشید و عماد به خشم گفت:

— داشتم می‌بردم. چرا چرزی می‌کنی آرمان؟

آرمان کوله‌اش را از روی صندلی برداشت.

— مشخصه کی داشت می‌برد. بدبخت دلم به حالت سوخت، نمی‌خواستم جلو بچه‌ها ضایع بشی.

سپس در دل به لافی که زده بود خندید. عماد نفسش را کلافه فوت کرد.

— خیلی نامردی. یادم باشه با نامردا بازی نکنم.

آرمان شانه‌ای بالا انداخت و «برو بابا»یی نثارش کرد؛ اما مرام عماد زبان‌زد معلم و هم‌کلاسی‌هایش بود. حالا از آرمان ناراحت بود، فردا که برای مشکل

ریاضی به خانه‌شان زنگ می‌زد، به کلی ناراحتی‌اش را فراموش می‌کرد. دل داشت مانند دریا؛ درست مانند پدرش عباس!
صدای اعتراض بچه‌ها به میان آمد. حوصله‌ی کل انداختن نداشت. هرکس یک چیز می‌گفت؛ به غرور عماد برخورد کرده بود. با خودش اتمام حجت کرد، برای بار هزارم که یادش باشد دیگر حتی با آرمان هم‌کلام نشود.
رضا دست روی شانه‌ی عماد گذاشت.

— عماد؟ پایه‌ای امروز با بچه‌ها بریم فالافل؟

با انگشت شست سرش را خاراند.

— با نوشابه یا دوغ؟

رضا غش غش خندید.

— نوشابه. تازه مهمون من، می‌آی؟

آن ته‌ته‌های دلش یک چیز می‌گفت و عقلش یک چیز دیگر. دلش دست‌پخت عمه‌اش را می‌خواست؛ اما مگر می‌توانست از فالافل‌های آن مرد سبزه‌رو و خونگرم آبادانی که عاشق برزیل بود دست بکشد؟
پوف کلافه کشید و در دست جیبش کرد. پول‌هایش برایش چشمک می‌زدند. شاید می‌توانست امروز هم رضا را مهمان کند.
اصلاً نزده می‌رقصید! هیچ نشده بوی فالافل در مشامش پیچید؛ مستش کرده بود. می‌توانست از شنبه رژیمش را شروع کند. کتبی در کاغذ برای عمه مَهرازش می‌نوشت که از شنبه رژیمش را آغاز می‌کند.
با این فکر چشمکی به رضا زد و شانه‌به‌شانه‌ی هم از کلاس خارج شدند.

کیفش راگشود و لبه‌ی پنجره‌ی اتاق نشست. کمی ذوق داشت. می‌دانست اگر عماد هم خریده‌هایی که برایش کرده ببیند، خوشحال می‌شود.
مریم به خواب شیرینی فرو رفته بود. نسترن آرام پیچ زد:
— سرکار بودی؟

مَهراز لباس‌های ورزشی آبی رنگ عماد را از کیف بیرون آورد. پیراهن ورزشی چشم‌هایش را چراغانی می‌کرد. در همان حال گفت:
— نه.

نسترن کنارش نشست.

— چرا؟

— سه روزی می شه فوت کرده.

آه از نهاد نسترن بلند شد. گفته بود خانه‌ای که در آن جا کار می‌کرد، پرستار یک مرد پیر معلول است که کهولت سن او را شکسته و فرسوده کرده بود. مَهراز کفش‌های ورزشی سیاه رنگ عماد را مقابل نسترن گرفت و به حرکت درآورد.

— می‌بینی؟ چه خوشگله!

نسترن بادش خالی شد.

— حالا چی کار می‌کنی؟

مَهراز سرش را داخل کیف چرمش فرو برد و با خود لب زد:

— البته چند دست لباس خونه هم برای مریم خریدم، وایسا نشونت بدم.

نسترن دستش را روی دست مَهراز گذاشت و خفیف فشرد. مَهراز به خودش آمد. پرسشگرانه به نسترن؛ دوست همیشگی اش نگریست. غم عجیبی در چشم‌های نسترن بیداد می‌کرد؛ غمی که به او گوشزد می‌کرد، بس است، هرچه دوندگی می‌کنی بس است.

مَهراز پلک زد:

— چیزی گفتی؟

نسترن بغضش را قورت داد.

— می‌خوای بگی نشنیدی؟

— چرا چشمت رو لوچ کردی؟

نسترن نفس عمیق کشید.

— می‌شه بحث رو عوض نکنی؟

مَهراز سرش را پایین انداخت.

— چشم!

نسترن دست روی کفش ورزشی عماد کشید. نمی‌دانست آخرین باری که مَهراز برای خودش خرید کرده، چه موقع بوده.

— چطور فوت کرد؟

مَهرآز دست به پلک‌های خسته‌اش کشید.
— پیر بود دیگه بنده‌ی خدا. سکنته‌ی دومی که کرد موجب مرگش شد.
نسترن زمزمه کرد:
— خدا رحمتش کنه. حقوقت چی می‌شه؟
— پسر بزرگش بزرگواری کرد به حسابم واریز کرد.
— حفته.
مَهرآز سر بلند کرد.
— ولی زیادتر از اونیه که از اول باهام طی کرده بودن.
— به مریم چیزی نگفتی؟
لب‌هایش را با زبان تر کرد. به چهره‌ی غرق خواب مریم خیره شد.
— نه. به وقت جلوش نگی ناراحت می‌شه.
نسترن باشه‌ای لب زد.
— حالا این همه ریخت‌وپاش واسه چیه؟
مَهرآز لبخندی زد و با ذوق گفت:
— پول دارم به حد کافی، دیشب به عماد قول دادم کلاس فوتبال ثبت‌نامش کنم. خداروشکر مدیر مدرسه‌ش هم باهام راه اوامده و شهریه رو نصف کرده. نگرانیم کمتر شد.
— پولات رو جمع کن مَهرآز. خواهش می‌کنم این قدر ولخرجی نکن.
مَهرآز از جایش بلند شد و پتو را روی مریم مرتب کرد.
— نمی‌خوام چیزی توی دلشون بمونه.
— پس دل تو چی؟
چند تار مو روی صورت مریم را کنار زد و لبخند کنج لبش نشست.
— دل منم شاد می‌شه.
بوی غذا شامه‌اش را پر کرد. نسترن متوجه‌ی پرسش نگاهش شد.
— یه کم آب گوشت بار گذاشتم.
از جایش بلند شد.
— دستت درد نکنه.
نسترن لباس‌های ورزشی و کفش عماد را در اتاقش گذاشت که وقتی آمد با

دیدنشان خوشحال شود.

— مَهرآز؟

از آشپزخانه جانم آرامی گفت. نسترن وارد آشپزخانه شد و قباب در را در دست گرفت.

— کارت دعوت برات آوردن؟

لیوان را پر از آب کرد. عطش داشت.

— کارت دعوت کی؟

نسترن دستپاچه نگاهش کرد. مَهرآز کم طاقت و بی خبر از همه جا گفت:

— می‌گی یا نه؟!

نسترن نگاهش را از چشم‌های بی قرار مَهرآز گرفت و لب زد:

— هفته‌ی آینده عروسی ماهانه.

انگار که جریان برق به او متصل کردند. یک شوک بزرگ و اساسی که از تحملش خارج بود. شده بود آن لیوانی که دیگر گنجایش هیچ آبی را نداشت. بی حواس لیوان شیشه‌ای از دستش، روی زمین افتاد و هر تکه‌اش یک طرف پخش شد؛ درست مانند تکه‌های قلبش!

با شتاب روی زمین نشست و تکه‌های شیشه را یکی پس از دیگری برداشت. در همان حال با صدای پر لرزشی گفت:

— به سلامتی...

تیغ شیشه انگشت سبابه‌اش را زخمی کرد. لب گزید و شوری خونی که در دهانش حس کرد، ضعیف بودنش را به رخ کشید. خون روی سرامیک قطره قطره چکه کرد. انگشتش را در مشت فشرد و از جایش بلند شد؛ شیر آب را باز کرد و دستش را زیر آب گرفت.

عروسی هفته‌ی آینده بود؛ عروسی که قرار بود عرووش او باشد. اوایی که این روزها به حامی و مادر بودن شباهت بیشتری داشت تا یک عروس!

هن‌کنان کلید را از جیب بیرون آورد و توی قفل چرخاند. نیامده صدایش را ته حلقش فرستاد.

— عمه؟ عمه؟ من او مدم.

مَهراز در حال خواندن تشهد و سلام بود.
عماد کفش‌هایش را به هرسو پرت کرد و با شتاب وارد خانه شد. نان‌هایی که
خریده بود، روی میز گذاشت. منهای آن نانی که در طول مسیر نوش جان کرده
بود!
مَهراز دست‌هایش را روبه آسمان بلند کرد و در آخر الهی‌آمینی نجوا کرد و
دست روی چشم‌هایش کشید.
مریم هنوز خواب بود. البته که خواب هم دوی دردش بود. بیدار می‌شد و
حسرت‌هایش را دانه دانه می‌شمرد؟ شاید هم این روزها بازیگر خوبی شده بود
و خودش را به خواب می‌زد. خوب است که گاهی خود را به خواب بزنی و
چشم‌هایت را روی همه چیز ببندی.
چادرگلدارش را از روی سر برداشت.
— سلام عماد. آرام... مادرت خوابه.
عماد در حالی که کش و قوسی به خودش می‌داد، با دکمه‌ی پیراهنش ور
رفت.

— ناهار چی داریم؟
— مدرسه چیزی نخوردی؟
عماد خنده‌اش را پشت لب حفظ کرد.
— نه!
رد سس خشک شده کنار لیش که چیز دیگری می‌گفت. مَهراز لبخند زد و به
نان دست‌خورده‌ی روی میز نگاه کرد.
عماد وارد اتاقش شد؛ وارد شدنش همانا و صدای خوشحالی و هیجان که
نوید دیدن لباس‌های ورزشی‌اش را می‌داد، همان!

آخرین دکمه‌ی مانتویش را بست و روبه عماد گفت:
— عماد، با من کاری نداری؟
عماد در حالی که کتاب علومش را مقابلش گذاشته بود و مثلاً قصد درس
خواندن داشت، در حالی که صدای تلویزیون را بالا می‌برد گفت:
— نه.

— خوب درسات رو بخونی‌ها! این ماس ماسک رو خاموش کن.
 عماد چشمکی زد و از دور دست روی چشمش گذاشت. بلبل زبانی‌ها و
 حرکات توی دل برویش زیادی تنگ دل عمه‌اش می‌چسبید.

— چشم عمه. امر کن!
 ذوق در دلش چنبره زد. برای عمادش آرزوها داشت؛ دلش می‌خواست هر جا
 که می‌رود با دست عماد را نشان دهد و با افتخار بگوید که عمادش موجب
 سرافرازی است.

— دلم می‌خواد امسال هم شاگرد اول باشی. جایزه‌ت محفوظه پیشم.
 مریم روی ویلچر نشسته چشم از عماد گرفت و روبه مهرآز گفت:
 — برو یه وقت دیرت نشه.
 مهرآز کیف ورزشی‌اش را روی شانه انداخت و کفش‌هایش را از جا کفشی
 بیرون آورد.

— مواظب خودتون باشین. مریم آگه چیزی لازم داشتی، به عماد بگو بهم یه
 زنگ بزنه، باشه؟

مریم لبخند دلگرم‌کننده‌ای روی لبش نشست و باشه‌ی آرامی ادا کرد.
 از خانه خارج شد. هوای اردیبهشت ماه کمی به رویش دهن کجی می‌کرد.
 پول‌هایش کم‌کم داشت ته می‌کشید و اگر حسابدار پارچه سرای حاج اسدی و
 پسرانش نبود؛ امرار معاششان را از کجا می‌آورد؟ تا کی می‌توانست الکی بگوید
 پول دارد.

سر خیابان ایستاد و نفس عمیق کشید. باد گرمی وزید و موهای روی
 پیشانی‌اش را به حرکت درآورد. خسبری از ماشین زرد رنگ نبود. دلش
 نمی‌خواست دیر برسد. به ساعتش نگاه کرد؛ خوبی‌اش آن بود چهل دقیقه وقت
 داشت. به کتانی‌های وفادار و با مرامش خیره شد؛ تنها همان یک جفت کفش
 کتانی هم‌پای لحظات زندگی‌اش بودند.

حیف! حیف که کسی قدر خوبی‌ها و مهربانی‌هایش را نمی‌دانست.
 ماشین زرد رنگی از دور چشم‌هایش را نشانه گرفت؛ چه خوب که انتظارش
 به سر رسید. ماشین پیش پایش ترمز کرد. خم شد و گفت:

— مستقیم؟

مرد سر تکان داد.

— بیا بالا باباجان.

و همین یک جمله نشان داد زودتر از چهل دقیقه به دنیای پارچه‌های رنگارنگ می‌رسد. روبه‌روی پارچه سرای برادران اسدی ایستاد. از پشت شیشه می‌شد داخل سالن را، با دنیایی از پارچه‌های ابریشمی تماشا کرد. پسر بزرگ حاج اسدی، در حال مرتب کردن چند طاقه پارچه بود. دست پیش برد و در را گشود؛ موجی از باد خنک به پیشوازش آمد و حالش را جا آورد. محمد با شنیدن صدای آویز بالای در، طاقه‌ی سیاه رنگ گل‌دار را، در دست گرفت و به آن سو نگریست و با دیدن مهرآز لبخند آشنایی زد و سر تکان داد.

— سلام خوش اومدی.

کیفش را روی میز کنار در گذاشت و به سویش رفت.

— سلام. خسته نباشید.

سپس چند قدم فاصله‌شان را کم کرد و دست به طاقه‌ای که در دست محمد بود گذاشت و پارچه را لمس کرد. خوشش آمد. گل‌هایش توی ذوق نمی‌زد. محمد گفت:

— اینا صبح به دستمون رسید.

— چه جنس و طرحی دارن! آدم دلش می‌خواد همه‌ی این پارچه‌ها رو داشته باشه.

محمد به پارچه اشاره کرد.

— قابلیت رو نداره.

لبخند خجالت‌زده‌ای روی لب مهرآز نشست.

— ممنون.

سپس پشت میز، روی صندلی نشست و لپ‌تاپ را روشن کرد. همین‌که سالن بزرگ و کاشی‌های سفید براق را نگاه می‌کرد و تا چشم می‌چرخاند، هزاران پارچه‌ی رنگارنگ دورش را گرفته بودند، حس بهتری داشت. یک زن به همراه دختری وارد سالن شدند. زن لبه‌ی چادر سیاهش را گرفت و سلام بلند بالایی ادا کرد.

مَهراز در حالی که حساب کتاب‌های روز قبل را انجام می‌داد تا به حاجی گزارش کند؛ سر بلند کرد و جواب سلام زن را داد. او را می‌شناخت. هفته‌ی گذشته آمده بود تا برای لباس‌های محلی نوه‌هایش پارچه‌های حریر بخرد. نوه‌اش که کنار دستش بود، به پارچه‌ی گل‌دار آبی‌رنگی اشاره کرد.

محمد کنارشان رفت که زن گفت :

— این هفته تنوع رنگ بیشتر شده.

محمد سر تکان داد.

— بله. حاجی سفارش دادن.

زن دستی به پارچه‌ی موردنظرش کشید.

— پسرم از این پارچه سه متر بده.

محمد سر تکان داد و زن در حالی که با خودش حرف می‌زد گفت:

— واسه می‌نا می‌خوام. حنابندونه نوه‌مه.

محمد که در این چند سال، با لباس‌های سنتی و محلی همه‌ی اقوام آشنا شده بود؛ سر تکان داد و چشمی گفت. زن ادامه داد:

— پسرم می‌دونی می‌نا چیه؟

محمد در حالی که پارچه را اندازه می‌گرفت، گفت:

— بله حاج خانوم.

زن متعجب نگاهش کرد که محمد ادامه داد:

— خانم‌های بختیاری برای پوشاندن سرشون، از این پارچه‌های رنگی که به می‌نا معروفه استفاده می‌کنن.

مَهراز پیش خودش فکر کرد، چه اسم جالبی دارند و با خودش زمزمه کرد:

— می‌نا!

به زن که اصالتش بختیاری بود نگریست؛ چشم و ابرویش شرقی بود. تعریف چشم و ابروی زن‌های بختیاری را زیاد شنیده بود. زن از سر رضایت لبخندی زد.

— خیر ببینی.

محمد گفت:

— تنوع مشتری‌ها، دانش ما رو هم بالا برده.

زن به سوی پارچه‌های دیگر رفت و با چشم‌های برق افتاده با نوه‌اش پچ‌پچ کرد. پس یعنی هنوز هم بودند کسانی که اصالتشان را حفظ کرده و لباس‌های محلی‌شان را به تن می‌کردند؟ برایش جالب آمد.

اعداد و ارقام دور سرش می‌چرخید. دقیق بود، مخصوصاً در کارش! این همه سال درس خوانده بود که دقیق بودنش به کارش آید.

زن با خریدهایش به سوی مَهراز رفت. یک بار دیگر به چشم‌های زن نگریست؛ گرما و صمیمیت از آنها ساطع می‌شد.

زن روبه نوه‌اش گفت:

— چیز دیگه‌ای لازم نداری؟

دختر خجالت‌زده، «نه»ی آرامی گفت. حال که دقت می‌کرد، می‌توانست لهجه‌ی شیرین لُری زن را متوجه شود. لبخند زد و مبلغ را گفت؛ پس از حساب کردن، زن از سالن خارج شد.

خیلی زود دو پسر دیگر حاج اسدی از راه رسیدند. صادق و مسلم کوچک‌تر از محمد بودند و بی‌حد و اندازه، از پدر و برادر بزرگ‌تر حرف‌شنوی داشتند.

آن‌قدر سرش به کارش گرم بود که متوجه‌ی آمدن حاجی نشد.

لیوان چایی که کنارش نهاده شد، باعث شد سر بلند کند و سریع از جایش بلند شد.

— سلام حاج‌آقا. دستتون درد نکنه، شرمنده کردین.

حاجی در حالی که نگاه از مَهراز می‌گرفت و تسبیح شاه‌مقصودش را در دست می‌فشرد، گفت:

— سلام خسته نباشین.

مَهراز دستی به شالش کشید. یک جورهایی از او حساب می‌برد و برایش احترام زیادی قائل بود. همیشه حلال و حرام می‌کرد و شاید از همین خوبی‌های حاجی خوشش می‌آمد. از آن مردهای گل روزگار بود که دستش را گرفت و در پارچه‌سرایش، او را مشغول به کار کرد. حاجی آرام گفت:

— چیزی لازم نداری؟

مَهراز با همان صدای نازش که لرزش خاصی داشت گفت:

— نه حاج‌آقا. ممنون.

— از کارتون راضی هستین؟

مَهراز سر بلند کرد. جای پدرش بود. چقدر دلش پدر و سایه‌ی سر می‌خواست.

— بله. انشالله خیر ببینید.

حاجی دستی به محاسنش کشید و تسبیحش را دور دست پیچاند. کار همیشه‌اش بود؛ در طول سال هرامش همین سوال‌ها و حرف‌ها میانشان ردوبدل می‌شد.

مناسبت‌ها هم هوای مَهراز را داشت و به او پارچه‌هایی را که دوست داشت هدیه می‌داد. مَهراز بی‌آن که دست به چایی بزند گفت:

— حاج‌آقا این یک هفته، همه‌ی حساب کتاب‌ها رو توی لپ‌تاپ وارد کردم. دقیق و منظم. امشبم کارم تموم شده، اگر با من کار ندارین از خدمتون مرخص می‌شم!

حاجی به ساعت مچ دستش نگاه کرد. دیر وقت بود. آن هم یک دختر تنها؛ نمی‌دانست خانه‌اش کجاست؛ دختر بی‌غل و غش و ساده‌ای بود. می‌شد نجابت و سادگی را در رفتارش دید.

سکوت حاج اسدی کمی طولانی شد. می‌توانست به محمد بگوید دخترک را تا خانه‌شان برساند.

— بسیار خب و سیله‌ی نقلیه دارین؟

هه! کجای کار بود؟ و سیله‌ی نقلیه‌اش، دو پای خدادادی‌اش بود و بس.

— خونه‌ی ما دور نیست.

گاهی مصلحتی دروغ گفتنش که به جایی بر نمی‌خورد؟ دلش نمی‌خواست، کسی از جیک‌وپوک زندگیشان خبردار شود. حاجی قانع نشد، ولی مَهراز به سمت خانه راه افتاد.

نمی‌توانست هزینه‌ی رفتن با تاکسی را بدهد. قانونش همین بود. اگر رفت را با تاکسی می‌رفت، برگشتش حتماً با پای پیاده برمی‌گشت یا بالعکس! وگرنه این همه ولخرجی را کجای دلش می‌گذاشت؟ خریدهای خانه و خواسته‌های عماد هم که جای خود داشت. یک تنه زیر این همه مسئولیت چه می‌کرد؟ چگونه این ده سال را تاب آورده بود؟ خودش هم در عجب بود.

نماز شبش را نخوانده بود و انگار دو کیسه برنج، روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. این چند رکعت نماز، مگر چه وزنی دارد که این همه او را سبک‌بال می‌کند؟ عجیب است!

در افکار خودش بود که صدای بوق ممتد ماشینی، او را از دنیای شیرینش بیرون کشید. چشم‌هایش ترسید. نکند مزاحم باشد؟ بی‌اعتنا شد. البته که باید هنگام راه رفتن در خیابان، نسبت به همه بی‌اعتنا بود؛ اما بوق‌های ماشین انگار قصد قطع شدن نداشتند؛ طلبکارانه به عقب برگشت و با دیدن ماشین مدل بالای حاجی خجالت‌زده لب‌گزید. چقدر خوب که اختیار زبانش را داشت. به سوی ماشین رفت. حاجی اشاره کرد، بنشیند. نمی‌توانست در مقابلش ممانعت کند. بالاخره بزرگی گفتند؛ کوچکی گفتند. اول خواست جلو بشیند؛ اما خجالت کشید و به سوی در عقب ماشین رفت و آرام نشست و با متانت گفت:

— سلام. حاج‌آقا زحمتتون می‌شه.

— زحمتی نیست. دیر وقته.

دلش می‌خواست بگوید: «تو هم مثل دختر خودم» از آینه‌نگاهی به مَهراز کرد:

— از کدوم سمت برم؟

مَهراز آدرس را داد و تکیه زد. حاجی به طعنه گفت:

— همین بود نزدیک بودن خونه‌ت؟!

مَهراز خجالت کشید.

— عادت دارم.

— خطرناکه شب!

— من نمی‌ترسم.

جدی گفته بود، نمی‌ترسد. در مقابل همه‌ی مردها نترس بود، حتی اگر از درون می‌ترسید، ظاهرش را حفظ می‌کرد.

نزدیک‌ای خانه ماشین را متوقف کرد. مَهراز قصد کرد از ماشین پیاده شود که حاجی پیش‌دستی کرد.

— شب‌ها دیگه زودتر کار رو تعطیل می‌کنی. عوضش عصرها زودتر بیا.

سر تکان داد.
- چشم.
- چندتا بچه اید؟
مهرآز آب دهانش را قورت داد.
- تک بچه شدم. برادرم ده سال پیش، عمرش رو داد به شما.
حاجی دلش گرفت و کوهی از غم در دلش تلنبار شد.
- خدا رحمتش کنه.
- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.
- پدر و مادرت بیکارن؟
مهرآز مانده بود چه بگوید. می‌گفت پدرش نیست؟ یا مثلاً مادرش هم بود و نبودش فرقی به حالش نمی‌کند؟
لب‌گزید.
- پدرم فوت کردن.
این دیگر چه جواب‌هایی است؟! تا خود صبح سوال کند، هرچه بدبختی در زندگی این دختر بود نصیبش می‌شد.
- تنها هستی؟
- نه!
«نه» اش زیادی قاطع بود. ادامه داد:
- با پسر برادرم و عروس‌مون زندگی می‌کنم.
حداقلش این بود که تنها نیست. پس نان‌آور آن‌ها بود. از غیرت و شهامت دخترک خوشش می‌آمد. نه به دختر خودش مژده و نه به دختر روبه‌رویش.
یادش باشد حقوقش را زیاد کند.
مهرآز آب دهانش را بلعید.
- با من کاری ندارید حاج‌آقا؟
حاجی اما در دنیای خودش پرسه می‌زد. کجا رفته بود خیالاتش؟
- شبت بخیر.
از ماشین پیاده شد. هنوز وارد خانه نشده، صدای جیغ لاستیک‌های ماشین، گوش‌هایش را پر کرد. کیفش را روی دوش انداخت.

آرمان گوشه‌ی کلاس ایستاده و در حال صحبت با معلمشان بود. هنوز کمی از آرمان و بچه‌بازی‌هایش دلگیر بود؛ اما نمی‌توانست منکر دوست داشتنش شود.

صدای آقای صادقی به گوش عماد رسید.

— آرمان جان شما پایه‌ی ریاضیت قوی نیست...

آرمان که برایش فرقی نمی‌کرد؛ از آن دسته دردانه‌های خانه بود که کسی از گل نازک‌تر به او نمی‌گفت. صادقی به ته کلاس اشاره کرد و عماد را مخاطب قرار داد:

— عماد پسرم؟

سر بلند کرد و بند کوله‌اش را محکم در مشت فشرد.

— جانم آقا؟

خوشش می‌آمد. مردانه رفتار می‌کرد. با سر اشاره کرد کنارشان برود. عماد با گام‌های کوتاه، خود را به آرمان و آقای صادقی رساند. آقای صادقی گفت:

— عماد پسرم، آرمان توی گروه تو نیست؟

گروه‌هایی تشکیل داده بودند و سرگروه‌هایی که ریاضیشان خوب بود به دوستانشان تدریس می‌کردند.

آرمان بی‌تفاوت به عماد نگریست و عماد گفت:

— نه آقا. توی گروه سروشه.

صادقی دست پشت کمر آرمان گذاشت و شانهاش را فشرد.

— آرمان هم دوستته. ازت می‌خوام اوقاتی که خارج از مدرسه هستین، باهم درس بخونین و آرمان شیوه‌ی درس خوندن رو یاد بگیره تا ریاضیش قوی بشه. عماد نیم‌نگاهی به بی‌تفاوت بودن آرمان انداخت. انگار نه انگار، عین خیالش باشد. آدم این قدر بی‌خیال؟ مگر دیوانه است درس ریاضی به آن آدم پر ادعا یاد بدهد؟

علی‌رغم میل باطنی‌اش سر تکان داد که صادقی لبخند زد.

— آرمان ازت می‌خوام به توصیه‌های عماد گوش کنی و سوالی داشتی از من

یا از عماد بپرسی، باشه پسرم؟ قول می‌دی؟

آرمان سر تکان داد. باید حال عماد را جا می‌آورد! آدم این قدر خودشیرین؟

صادقی دست روی سر هردویشان کشید و با دفتر حضور و غیاب از کلاس خارج شد. عماد دست به لب زیرنش کشید.

— شماره خونه مون رو داری؟

آرمان نیشخندی زد.

— فکر می‌کنی من خنگم؟

عماد نج غلیظی ادا کرد و آرمان گفت:

— فکر کردی محتاج توام؟

— نج!

آرمان کیفش را روی دوش کشید. می‌خواست از کلاس خارج شود که عماد گفت:

— آرمان؟

به عقب برگشت. عماد تپلی را دوست داشت؛ اما گاهی وقت‌ها زیادی به او و رفتار بزرگ‌منشانه‌اش حسودی می‌کرد. سوالی نگاهش کرد که عماد افزود:

— مادر من مریضه؛ خیلی کم می‌تونم از خونه بیرون بیام، چون تنه‌است؛ اما تو اگر خواستی بیا خونه مون. باشه؟

آرمان کمی نرم شد. غرور و تکبرش کمی از او فاصله گرفت. بد نبود یک روز خانه‌ی عماد برود. سر تکان داد و سپس به بیرون اشاره کرد.

— می‌آی مسابقه دو تا دم در مدرسه؟

عماد بدش نمی‌آمد. حداقلش کمی کالری از دست می‌داد و لاغر می‌شد.

نفس‌نفس زنان از مدرسه خارج شدند.

آرمان به ساعت مارکش که مچش را در بر گرفته بود، نگریست و زیر لب غرید:

— معلوم نیست کدوم گوریه...

عماد خندید:

— کی؟

آرمان دست در جیب شلوارکتانش فرو برد.

— راننده‌م.

عماد به گوش‌هایش شک کرد. یعنی او؟

— راننده داری؟

آرمان در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد، به سویش چرخید.

— آره. مگه چیه؟

عماد سر تکان داد و سعی کرد خودش را عادی نشان بدهد.

— هیچی.

راننده گفتنش را کمی با غرور بیان کرده بود. اولش فکر کرد راننده‌ی سرویس دارد، مانند همه‌ی هم‌کلاسی‌هایش؛ اما با دیدن ماشین سیاه رنگ مدل بالایی که پیش پای آرمان متوقف شد، چشم‌هایش از شدت هیجان و ذوق ماشین، متحیر ماند. آرمان به سوی ماشین شاسی بلند سیاه رنگ که شیشه‌های دودی‌اش مانع دیدن داخل ماشین می‌شد، رفت و در عقب را گشود.

عماد ماند و ذوق داشتن چنین ماشین عروسکی.

آرمان کیفیتش را پرت کرد و با یادآوری عماد به عقب برگشت و گفت:

— عماد؟

چشم از عروسکی که پیش رویش بود گرفت.

— بله؟

— بیا برسونیمت.

آب دهانش را قورت داد. آرمان که عکس‌العملی از او ندید گفت:

— عماد؟ می‌آی؟

به خودش آمد. باشه‌ای گفت و به سوی ماشین رفت. چگونه باید سوار می‌شد؟ تا به حال سوار چنین عروسکی نشده بود. کنار آرمان نشست؛ با همه‌ی ذوق درونی‌اش.

راننده از آینه به آرمان نگریست و گفت:

— کجا برم؟

آرمان تکیه زد و تبلتش را از روی صندلی برداشت و روشنش کرد؛ در همان

حال روبه عماد گفت:

— عماد آدرس خونه‌تون رو بده.

سپس در دنیای «کلش آف کلنز» این روزهای جوانان غرق شد و ناسزاهایی که

یکی پس از دیگری، نصیب سربازان حریف می‌شد.

عماد مانند پسرهای حرف گوش کن نشسته و به فضای ماشین نگاه می‌کرد. چقدر فرمان ماشین در نظرش زیبا می‌نمود. آدرس را گفت و به آرمان و داشته‌هایش نگریست. اگر این دم‌ودستگاه مدرسه آمدنش باشد، پس خانه‌شان چگونه بود؟

آرمان گفت:

– لول چندی؟

«هان» پر تعجبی که گفت، باعث شد سر آرمان بلند شود.

– می‌گم کلش لول چندی؟ چته این قدر تعجب کردی؟

عماد خندید.

– کلش چیه؟

آرمان پوزخند زد.

– بازیه. بیا نگاه کن.

سپس صفحه‌ی تبلت را به طرف عماد گرفت و شروع کرد به توضیح دادن.

عماد با خود فکر کرد، چه بازی هیجان‌انگیزی!

اصلاً نفهمید کی به خانه‌شان رسیدند. دلش نمی‌خواست از آرمان و ماشین دل بکند؛ اما هر سلامی یک خداحافظی در بر داشت. تشکر کرد و از ماشین پیاده شد. منتظر ماند و به رفتن ماشین عروسکی خیالاتش، نگریست. کوله‌اش روی زمین افتاد. اگر فوتبالیست می‌شد، شاید آن قدر معروف می‌شد که می‌توانست اینچنین دم و دستگاهی برای خودش، مادرش و به ویژه عمه‌جان‌ش می‌خرید. آری باید تلاش می‌کرد پول‌دار شود.

یعنی می‌شد او هم مانند آرمان شود؟

با شانه‌هایی افتاده و هزاران فکر و خیال به سوی خانه رفت.

او کجا و آرمان کجا؟

آه عمیقی کشید. ته مانده‌ی انرژی‌اش، زمانی از بین رفت که ماهان را دم در خانه‌شان دید؛ آن هم با کارت عروسی‌اش. اخم کرد و طلبکارانه به سویش رفت. ماهان لبخند زد، می‌دانست عماد همیشه تخس است و بازیگوش.

– به به آقا عماد گل!

عماد بی‌آنکه لبخندی بزند، نگاهش کرد.

— سلام. کاری داشتین؟

از چشم‌های سبزش می‌شد فهمید، دوست ندارد او را ببیند. همان لحظه در خانه‌شان باز شد و مَهرآز با چادر سفید گلدارش نمایان گردید. نگاهی به ماهان و سپس به عماد کرد.

— سلام.

ماهان به سویش برگشت و با دیدن مَهرآز سلام آرامی گفت. مَهرآز به کارت دعوت دستش که گویای همه چیز بود نگریست و چشم‌هایش غمگین شد. عماد پادرمیانی کرد.

— عمه؟ می‌شه بری داخل؟

مَهرآز که با دیدن ماهان کوهی از غم در دلش نشسته بود با شنیدن حرف عماد خنده‌اش گرفت. چشم‌هایش را گرد کرد که عماد با صدای بلندی گفت:
— لطفاً عمه.

نمی‌خواست به غرورش بر بخورد. باشه‌ای گفت و وارد خانه شد. پشت در ایستاد تا صدایشان را بشنود. خوب بود که عماد این قدر قلدر و مقتدر، مانند عباس برخورد می‌کرد. اگر نه می‌گفت، شاید تا سه روز قهر نصیبش می‌شد. لبخند تلخی روی لبش نشست.

لحظاتی بعد عماد وارد شد، با همان کارت و ریان صورتی رنگی که در دست ماهان بود. برای آن که عماد از ناراحتی‌اش بویی نبرد، کارت را از دستش قاپید.

— بنیم کی دعوتیم؟

مریم روی ویلچر نشسته بود و از پشت پنجره‌ی اتاقش، داخل حیاط را نگاه می‌کرد. عماد بروبر نگاهش کرد که یعنی تو نمی‌دانی؟

— عمه، عروسی این مرد نمی‌ریم.

مَهرآز به سمت کوزه‌های سفالی‌اش رفت و روی صندلی نشست.

— چرا نریم؟ خوش می‌گذره عماد.

عماد با صدای بلندی گفت:

— چون خوشم نمی‌آد ازشون. چون دوست ندارم برم...

مَهرآز صدایش را بالا برد:

— تو دوست نداری نیا! من که می‌رم، دیگه چرا این قدر صدات رو روی من

بلند می‌کنی؟

— من مرد این خونه‌م!

مهرآز بی توجه دست‌هایش را به گِل درست‌شده‌ی روبه‌رویش بند کرد. دلش می‌خواست یک قلک بسازد.

— عمه مگه این همونی نبود که تو رو اذیت کرد؟ مگه در حقت نامردی نکرد؟

مهرآز با صدای بلندی گفت:

— توی کاری که بهت مربوط نیست، دخالت نکن بچه.

به غرورش برخورد و رگ‌گردنش بیرون زد.

— من بچه نیستم.

مهرآز توجهی نکرد.

— دارم می‌گم من بچه نیستم. خیلی هم می‌فهمم. اگر دوستت داشت،

نمی‌رفت ازدواج‌کنه عمه... اون وقت می‌خوای پاشیم بریم عروسیش؟

از اینکه عماد بیشتر از او می‌فهمید یا شاید حرف دل خودش را به رویش می‌آورد، به مرز جنون رسید. نمی‌توانست به گِل شکل دهد. آخر سفالگر هم این قدر بی‌دقت؟ اصلاً همه‌اش تقصیر عماد بود که حرف حق را به میان می‌آورد. دست از کار کشید و محکم پلک‌هایش را بست. حرف‌های عماد مانند مته به خشاش گذاشتن بود. اصلاً سوهان روحش شده بود.

— بس کن عماد. برو دست‌وروت رو بشور. دیگه نمی‌خوام راجع به این موضوع حرفی بشنوم.

عماد که عصبی شده بود گفت:

— عمه؟ هنوز دوستش داری؟

چه سوال بی‌رحمانه‌ای! مگر شهر هرت بود؟ خوب دوستش داشت، مگر فیلم است که امروز عاشق و فردا فارغ باشد؟ دست‌های ظریف و سفیدش گلی شده بودند. نفسش به تنگ آمد.

عماد دوباره روح زخمی‌اش را خدشه‌دار کرد. ای کاش می‌دانست که ظرفیت مهرآز پر شده و دیگر گنجایش شنیدن واقعیت‌ها را ندارد.

— اما اون تو رو دوست نداشت.

مَهراز از شدت عصبانیت فریاد کشید:

— ساکت شو عماد. اصلاً به چه حقی با بزرگ‌تر از خودت این‌جوری صحبت می‌کنی؟

عماد کیفش را روی زمین پرت کرد. به سمت توپ وسط حیات رفت و شوتش کرد، بی آن‌که بداند هدف کوزه‌های دست‌رنج مَهراز است! صدای شکسته شدن کوزه و هزار تکه شدنش، مَهراز را عصبی کرد. با دست‌های گلی از جایش بلند شد و عماد به سوی اتاقش دوید.
مریم داد زد:

— دست روش بلند نکنی مَهراز. مَهراز تورو خدا...

مَهراز به سمت عماد خیز برداشت؛ مریم قسمش داد، کاری به کارش نداشته باشد. عماد در اتاقش را محکم بست و مَهراز فریاد زد:

— ادبِت می‌کنم. عماد، من تو رو ادب می‌کنم...

سپس بی آنکه در اتاق را باز کند، بر خشمش غلبه کرد. باید به عماد و همه ثابت می‌کرد که عروسی ماهان برایش مهم نیست.
عماد برای ناهار از اتاقش بیرون نیامد. مَهراز یک چشمش به در اتاق عماد بود و یک چشمش به سفره‌ی رنگینش!

انگار خوشی دوامی در خانه‌شان نداشت. خدا لعنت کند ماهان را که حالشان را با آن کارت عروسی ریان صورتی، خراب کرد. بی آن‌که یک لقمه بخورد سفره را جمع کرد. مریم بی صدا و مغموم هنوز به حیاط خانه نگاه می‌کرد. سفره را جمع کرد، چون می‌دانست عماد گشنه‌اش شود، قهر را می‌بوسد و روی طاقچه‌ی اتاقش می‌گذارد. عماد باید یاد می‌گرفت که نباید به خط قرمزهای عمه‌اش تجاوز کند!

به سوی اتاق رفت و در کم‌دش را گشود. هرچه دم دستش آمد برداشت و مقابلش گرفت؛ مریم گفت:

— چی کار می‌کنی مَهراز؟

— دارم دنبال لباس می‌گردم، واسه شب عروسی.

مریم حاج و واج ماند. شوخی شوخی همه چیز رنگ جدیت می‌گرفت.

— بس نمی‌کنی؟

مَهراز پیراهن کرم رنگی روبه‌رویش گرفت و به سوی پذیرایی قدم برداشت. ویلچر مریم را عقب کشید و خودش روبه‌رویش ایستاد. پیراهن را به تنش گرفت:

— چگونه؟

مریم به اتاق عماد اشاره کرد.

— بچم دو ساعته توی اتاقه.

مَهراز بازدمش را با صدا بیرون داد. مریم این بار نرم‌تر گفت:

— تو که می‌دونی چقدر دوستت داره. بچم هرچی می‌گه از زیاد عاقلیشه.

مَهراز مقابل ویلچر مریم زانو زد و دست‌هایش را روی دست‌های بی‌حسن زن قرار داد و با صدای آرامی گفت:

— می‌دونم. درستی حرف‌های عماد مثل زهرمار می‌مونه مریم. حرفایی که

خودم بارها قبل خواب به خودم یادآوری می‌کنم؛ اما اگر نرم فکر کردی چی

می‌شه؟ هان؟ باید برم به همه نشون بدم کم نیاوردم. که برام مهم نیست.

پلک زد و قطره‌ای اشک روی گونه‌اش جاری شد. دست روی قلبش گذاشت.

— این یه چیز دیگه می‌گه، ولی به حرفش گوش نمی‌کنم.

مریم نفس عمیق کشید.

— می‌دونم شکستی. هیچ‌کس جز من صدای شکستن شیشه‌ی دلت رو

نشنید؛ اما رفتنت به اون جشن دردی رو دوا نمی‌کنه.

مَهراز آرام‌تر گفت:

— نباید برم ببینم کیه که جفتش می‌شینه؟

— که عذاب بکشی؟

زهرخندی زد. عذاب را که می‌کشید، یک لیوان آب هم رویش!

— یه کم بهم حق بده.

در اتاق باز شد. عماد با توپ پر و چشم‌های سرخ به هردویشان نگریست.

مَهراز نگاهش کرد.

— کاکلی دو ساعته چپیدی اون تو که چی بشه؟

عماد دلخور نگاهش کرد. حرف زدنش نمی‌آمد. از دست این عمه و

کارهایش دلخور بود. مَهراز به مریم نگاهی کرد، سپس گفت:

— مثل اینکه زبونش موش خورده.
— عماد به دیوار تکیه زد.
— نمی‌ری؟
— مَهراز خودش را به کوچی علی چپ زد.
— چی؟
— عماد به مادرش نگاه کرد.
— مامان تو بهش بگو نره.
— مریم سکوت کرد. عماد بغض کرد.
— از اون مردِ خوشم نمی‌آد.
— منم.
— هردویشان به دهان مَهراز چشم دوختند. مَهراز روبه‌روی عماد ایستاد.
— تو دوست داری فکرکنن عمه‌ت باخته؟
— نج!
— مَهراز دست روی گونه‌ی گوشتی‌اش کشید و نوازشش کرد.
— پس بذار برم.
— عماد دستش را گرفت و به سوی اتاقش رفتند. با صدای خش‌داری گفت:
— تو آگه یه روزی ازدواج کنی...
— مَهراز لیخند زد و عماد آب دهانش را قورت داد.
— خب؟
— من و مامان رو تنها می‌ذاری؟
سوالش زیادی درد داشت. درد فقط خش وارد کردن بر جسم نیست. تک‌تک کلماتی که از دهان خارج می‌شود هم، گاهی درد دارند. اصلاً گاهی وقت‌ها زندگی سراسر درد بی‌درمان است. مانند نوشیدن جام زهر تلخ است. باید کمی مزه‌اش کنی تا بفهمی، همیشه تحمل تلخی‌ها تنها راه چاره است.
چشم‌های مَهراز سوختند. شانه‌های عماد را در دست گرفت و به یک باره در آغوشش کشید! هیچ‌گاه رهایشان نکرده بود. به خاطر داشته‌های عباسش، مقابل همه می‌ایستاد. سر عماد را بارها بوسید. هنوز مانند چهار سالگی‌هایش، بوی بچگی‌هایش را می‌داد، بوی مهربانی.

— عماد این حرفا چیه می زنی؟ من جز شما دوتا کسی رو ندارم.
 اشک‌های عماد یکی پس از دیگری جاری شدند.
 — اگر ازدواج کنی بچه‌دار بشی، دیگه کی حواسش به من و مامان هست؟
 مَهراز آب دماغش را بالا کشید.
 — نه قربونت برم.
 سر عماد را از آغوشش جدا کرد و جلدی در سبزه‌های چشم‌هایش خیره شد.
 — با این افکار ذهن خودت رو مشغول نکن. ما یه خانواده‌ایم. من و تو و مامانت. مگه می‌شه خانواده از هم دست بکشن؟
 عماد سرش را پایین برد. احساساتی بود و هر وقت اشک‌هایش را می‌دید، انگار تیشه به ریشه‌اش می‌زدند.
 — اما عمه تو لایق بهترین‌هایی. اون ماهان اصلاً به تو نمی‌اومد. دوست دارم یه مرد خوب کنارت ببینم، به قول مامان تو باید خوشبخت بشی.
 اشک‌های مَهراز شدت گرفتند. لب‌هایش انحنا گرفت و لبخندش عمق بیشتری پیدا کرد.
 — من همین الانم خوشبختم. وقتی می‌بینم یه شیرمرد مثل تو دارم، به خودم می‌بالم.

سپس دست عماد را بوسید و افزود:

— دیگه باهام قهر نکنی ها؟ دلم می‌پوسه. من جز تو و مریم چه کسی رو دارم؟ اگر قهر کنی دق می‌کنم. الانم بیا بریم ناهارت رو بخور. به چیزی هم فکر نکن؛ عمه‌ت شیره! فکر کردی ناراحتتم؟ هه!

سپس شکلکی از خودش درآورد که عماد پقی زیر خنده زد.

— این جووری خیلی زشت می‌شی.

مَهراز زبانش را درآورد.

— یغله. بیا بریم یه چی بریزیم توی خندق بلا.

عماد دستی به شکمش کشید.

— منم انگار تازه اشتها باز شده.

مَهراز گازی از لپش گرفت که صدای داد عماد درآمد.

حساب کتاب‌ها را به نحو احسن انجام داد. به صندلی اش تکیه زد و کمی از چای نوشید. امروز از حاجی خبری نبود. محمد در حال سروکله زدن با چند کارگر بود. به ساعتش نگریست؛ وقت رفتن بود. محمد با دیدن مَهراز که در حال رفتن بود، بادش خالی شد. دوست داشت کنارش کار کند.

— می‌ری؟

مَهراز سر بلند کرد.

— بله با اجازه تون.

محمد سر تکان داد. چقدر از ملیح بودن این دختر خوشش می‌آمد.

— سلامت باشید. ماشین دارم برسونمت؟

اجتناب کرد. همین مانده در محله بییچد، هر شب با یک ماشین مدل بالا به

خانه برمی‌گردد. مگر آبرویش را از سر راه آورده بود؟

— نه ممنونم.

— تعارف می‌کنید؟

مَهراز دستی به شالش کشید.

— ابداً! با اجازه تون.

اجازه‌ی پیشروی نداد و از پارچه‌سرا بیرون زد. هنوز چند قدمی دور نشده

بود که شخصی صدایش زد.

— خانوم حق شناس؟

به سمت صدا برگشت. نمی‌شناختش. متعجب نگاهش کرد.

— شما؟

مرد کمی نفس تازه کرد.

— ببخشید. مزاحمتون شدم. از طرف حاجی اسدی هستم.

— بفرمایید؟

مرد که حالا کمی نفسش جا آمده بود، گفت:

— حاجی پیغوم دادن می‌خوان شما رو ببینن.

ساعت هفت غروب؟

— من رو؟!

مرد سر تکان داد.

— بله شما رو.

آب دهانش را بلعید.

— متاسفم. من امشب مهمونی دعوتم و وقت ندارم.

مرد مرد نگاهش کرد. آخر حاجی چه کار با این دختر داشت؟ مَهراز ماندن را جائز ندانست. مرد گفت:

— باشه. من به ایشون اطلاع می‌دم.

پس از رفتن مرد در فکر فرورفت. یعنی حاج اسدی با او چه کار داشت؟ چرا به پارچه سرا نیامده بود؟ دستی به شقیقه‌اش کشید.

— خجالت هم خوب چیزیه.

دیگری به زن کناری‌اش گفت:

— از قدیم گفتن مادر رو ببین دختر رو ببر. خوب کردی به خدا، خوب شد که به هم خورد. اینم دختر همون مادره.

کنار ایوان ایستاده بود و به آمدن عروس و داماد نگاه می‌کرد. ماهان لبخند روی لب داشت و عروس سرش پایین بود. نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را به میله‌ها گرفت؛ محکم، بی تعلل. آمده بود که با چشم‌های خودش وصالشان را ببیند. نفس می‌کشید. پس هنوز زنده بود؟ همه‌اش کشک است. یک مشت حرفِ مفت است. هیچ‌کس با دیدن چنین لحظاتی نمی‌میرد که او دومی‌اش باشد. ضربه‌های زندگی و حقیقت‌های تلخ، او را پخته‌تر می‌ساخت.

صدای زنها و پیچ‌هایشان، سوهان روحش شد.

— نمی‌دونم با چه رویی او مده عروسی.

صدای پوزخند دیگری دور سرش رژه می‌رفت. کادوی عروسی هم که در حد توانش بود. کسی از او توقع آنچنانی نداشت. لبخند زد و به عقب برگشت. چند زن و دختر با دیدنش قالب تهی کردند. نگاهش زیادی وزن داشت؛ بی آن که حرفی بزند از کنارشان گذشت. قلبش کمی سنگینی می‌کرد.

حیاط خانه‌ی پدر ماهان، سراسر چراغ‌های رنگارنگ بود. ماهان از میان جمعیت سر بلند کرد و با دیدن مَهراز که دست‌هایش را در آغوش گرفته بود و با لبخند نگاهشان می‌کرد، پاهایش میخ زمین شد.

مَهراز این بار آرام و بی صدا دست زد.
برای شام هم که اشتهایی نداشت. از قدیم یاد گرفته بود گشنگی اش را سر
سفره‌ی دیگران نبرد و درستش هم همین بود. عمادش هم همین‌گونه بار آورده
بود. حالا وقت شکستن هم نبود. لبخندش عمیق بیشتری به خود گرفت.
برادران ماهان و همسرانشان، او را یک جور دیگر نگاه می‌کردند. انگار آدم
فضایی به جشنشان آمده بود.

گوشه‌ای نشست و جام شربت را به لب‌هایش نزدیک کرد. تنهایی اش را
دوست داشت. ماهان و عروسش در حال خوش‌آمدگویی به مهمان‌ها بودند.
صدای قدم‌هایی توجهمش را جلب کرد. با دیدن ماهان چشم‌هایش گشاد شد. از
جایش بلند هم نشد.

— سلام.

سر بلند کرد.

— سلام. تبریک می‌گم به پای هم پیر بشید.

— فکر نمی‌کردم بیای.

— چرا؟

ماهان نگاهش کرد. عمیق و کاونده. خوشش نمی‌آمد. او دیگر مرد زنده‌دار
بود. از جایش بلند شد و کادوی عروسی را روی میز گذاشت.

— خوشبخت بشی.

ماهان با چشم‌های متحیر و غمگین نگاهش کرد.

— مَهراز؟ واسه همه چیز متاسفم!

— حق شناس هستم. امیدوارم توی فصل جدید زندگی‌ت، اهل شونه خالی
کردن نباشی.

سکوت میانشان زیادی پرمعنا بود. شاید ماهان حرفی برای گفتن نداشت.
شبِ دامادی اش را تلخ‌تر از آن نکرد. کیفش را روی دوش انداخت و با قدم‌های
آرام از کنارش گذشت.

شماره‌ی تلفن ته‌مینه را که روی صفحه‌ی موبایلش دید، حس‌های بد عالم
روانه‌ی دلش شدند. نمی‌دانست بعد از چند ماه است که سراغش را می‌گیرد. که

مَهرازی هست، همین حوالی زنده است و نفس می‌کشد.

دستش روی صفحه‌ی موبایل به حرکت درآمد.

— بله؟

— سلام.

چقدر سرد و جدی!

— کاری داشتی؟

— مگه باید کار داشته باشم بهت زنگ بزنم؟ این چه طرز حرف زدنه؟ فکر کن

دلَم برات تنگ شده.

صدای پوزخندش زیادی واضح بود! آن هم از پشت خط.

— به دلت بگو خیلی ممنون.

— خوبی؟

— شما بهتری.

— مَهراز؟

— بله؟

— هنوزم می‌خوای مثل سگ کار کنی؟ نمی‌خوای بیای پیش من؟

نزدیک خانه با دیدن عماد که کنار دست مرد میوه‌فروش، پشت وانت نشسته و در حال فروختن هندوانه بود، پاهایش روی زمین خشک ماند. دو وزنه روی شانه‌هایش رها کرده بودند. صدای شخص پشت خط هم نتوانست او را به خود بیاورد. دانه‌های عرق از پیشانی عماد چکه می‌کرد و لپ‌های گوشتی‌اش زیر نور خورشید به قرمزی می‌زد.

دنیا دور سرش چرخید. آن همه دوندگی برای در رفاه بودن عمادش و حالا چه می‌دید؟ حتی برای آن که حس خلاء نکند، عمادش را در یکی از بهترین مدارس ثبت‌نام کرده بود.

آرام لب زد:

— بعداً حرف می‌زنیم.

تماس را قطع کرد. موبایل را در دست فشرد و یک قدم دیگر نزدیک شد. عماد با سر آستین عرق پیشانی‌اش را گرفت. چند زن دورش را گرفته بودند و با دست اشاره به هندوانه‌های روی هم افتاده‌ی پشت وانت می‌کردند. انگار

عمادش نوکرشان بود. قلبش دیوانه وار می‌کوبید. حتی در عروسی ماهان، قلبش چنین بی‌قراری نکرده بود.

چند گام دیگر نزدیک شد. دست روی قلبش نهاد؛ نبض شقیقه‌اش هم می‌زد. پس ساعتی که دیر به خانه می‌آمد و مثلاً در کوچه فوتبال بازی می‌کرد؛ اینگونه سپری می‌شد؟

به حتم نسترن در خانه کنار مریم مانده بود. آه یک ملت برای گذراندن زندگی‌شان بسیج شده بودند. عماد سر بلند کرد، با دیدن عمه‌اش هندوانه قل خورد و از دستش افتاد. ناباروانه در چشم‌های مَهراز نگریست و نالید:
— عمه؟! —

خون خونش را می‌خورد. ناخنش را کف دست فرو برد؛ مگر مهم بود دردی که می‌کشید؟ درد این زندگی بیشتر از هر دردی بود.
صاحب کار عماد با دیدن مَهراز و عکس‌العمل عماد، دوزاری‌اش افتاد و با لُنگی که دورگردنش بود عرق پیشانی‌اش را گرفت.
عماد از وانت پایین آمد. راه رفتنش طلبکارانه بود. مَهراز میچ دستش را محکم گرفت و به دنبال خودش کشید. در یک فرعی پیچید و عماد را رها کرد.
— عمه.

میان کلامش پرید:

— چیزی واسه ت کم گذاشتم؟ کمبودی حس می‌کنی توی زندگی؟
عماد سرش پایین بود. دلش می‌خواست از سر درس‌ها و امتحاناتش خلاص شود، تا وقت بیشتری داشته باشد و بتواند پول در بیاورد.

مَهراز این بار بی‌توجه به کوچه و مکان، صدایش را کمی بالاتر برد.
— سرت رو بلند کن بینم... عماد؟! —

ترسیده چشم‌های سبزش را به نگاه مَهراز دوخت. قصد کرد سرش را پایین ببرد که مَهراز چانه‌اش را گرفت.

— مگه با تو نیستم؟ وقتی باهات حرف می‌زنم نگام کن.
چندین بار پلک زد.

— مگه بهت نمی‌گم باید درس بخونی؟ باید برای خودت کاره‌ای بشی؟
چشمه‌ی اشکش جوشید.

— مگه نمی‌گم لازم نیست خودسر راه بیفتی توی کوچه و خیابون؟
عماد چانه‌اش را رها کرد؛ به غرورش برخورد کرده بود.
— من فقط می‌خوام کمک کنم.
مَهرآز با پشت دست، قطره اشک روی گونه‌اش را پاک کرد.
— لازم نکرده.
— اما من کار خودم رو می‌کنم.
مَهرآز دندان قروچه‌ای کرد و پایش را آرام روی زمین کوبید.
— عماد!
عماد به پشت سر مَهرآز نگریست. چند زن می‌خواستند رد شوند. عماد روبه
مَهرآز گفت:
— عمه. پول توی جیبی خودم رو درمی‌ارم. تازه آقا رحمان می‌گه دوتا
هندونه م مفتی بهم می‌ده.
سپس با چشم‌هایی که برق خاصی در آن‌ها موج می‌زد افزود:
— عمه راضی باش دیگه.
مَهرآز نفس نفس‌زنان از کنارش گذشت. عماد به دنبالش رفت.
— عمه تورو خدا!
— نه. حرفم یه کلامه. درس و مشق داری... کلاس فوتیبال داری.
عماد با لب‌های آویزان و شانه‌های افتاده زیر لب غر می‌زد که مَهرآز گفت:
— اینه جواب زحمتای من؟ مگه دستمون تنگه؟ این همه کار می‌کنم که توی
رفاه باشی.
عماد اخم کرد.
— هستم، ولی دوست دارم کار کنم.
— حرفشم نزن.
اما عماد بود و کله شق بودنش.
— دو هفته دیگه امتحانات پایان ترم شروع می‌شه، می‌خوام واسه تابستون
پولام رو جمع کنم تبلت بخرم!
مَهرآز که در عالم خودش پرسه می‌زد، آرام گفت:
— برو خونه. از خاله نسترن تشکر کن. منم سبزی بخرم می‌آم.